

بسمه تعالی

به روایت پادشاهای دیر سال
(مجموعه داستان کوتاه)

فاطمه نژادنیلی

۱۳۹۹

مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

سرشناسه	: نژادنیلی، فاطمه، ۱۳۶۳ -
عنوان و نام پدیدآور	: به روایت بادهای دیرسال (مجموعه داستان کوتاه) // فاطمه نژادنیلی.
مشخصات نشر	: تهران: موسسه آموزشی تألیفی ارشدان، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۷۶ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۱-۸۸۴-۴
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
یادداشت	: چاپ قبلی: کتاب کوله پستی، ۱۳۹۲.
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Short stories, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۲۴۳
رده بندی دیوبی	: ۶۲/۳۸۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۲۴۱۱۲۶



مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

به روایت بادهای دیر سال (مجموعه داستان کوتاه)	■ نام کتاب:
فاطمه نژاد نیلی	■ نویسنده:
آموزشی تألیفی ارشدان	■ ناشر:
اول	■ ویرایش:
اول ۱۳۹۹	■ نوبت چاپ:
www.irantypist.com	■ حروفچینی و صفحه آرایی:
www.irantypist.com	■ طراح و گرافیست:
۹۷۸-۶۲۲-۲۵۱-۸۸۴-۴	■ شابک:
۱۰۰۰	■ شمارگان:
www.arshadan.com	■ مرکز خرید آنلاین:
www.arshadan.net	■ مرکز پخش و توزیع:
۰۲۱۴۷۶۲۵۵	■ قیمت:
۱۰۰۰۰ تومان	

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می‌نگرم معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی‌همتا، ای بخشنده‌ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت‌بی‌نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به بازگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می‌شود. از این بابت خوشحالیم که می‌توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس‌الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان

فہرست مطالب

۷.....	باران
۱۹.....	مونس
۲۵.....	آقای ک
۴۱.....	سپیدان
۵۹.....	ژپتو

پاروان

شاید همه چیز از یک روز معمولی در دوران کودکی شروع شد. میلی مبهم مرا به سویش می‌کشاند. موهای سیاه و بلندش را باز گذاشته بود و همراه بچه‌های دیگر در کوچه می‌دوید. یک بعد از ظهر نیمه گرم اواخر تابستان بود. عرق ریزی روی شقیقه‌ها و پشت گردنش را می‌پوشاند. باد لابلای موهایش می‌پیچید و آنها را به عقب حرکت می‌داد. بی‌قرار بود و پر از نشاط کودکانه. نفس نفس می‌زد و حرکت قفسهٔ سینه‌اش را به وضوح می‌دیدم مثل همین حالا که بی‌قرار نفس نفس می‌زند اما بی‌هیچ نشاط کودکانه‌ای!

انگشت‌هایم را باز و بسته می‌کنم، دست‌هایم را به هر طرف حرکت می‌دهم و فریاد می‌کشم. اما او فقط گوش می‌کند. سرش پایین است و من دلم نمی‌خواهد سرش را بلند کند تا نگاهمان با هم تلاقی نکند. می‌دانم اگر کوچک‌ترین نگاهی بکند یا حرفی بزند اُبَهِت دروغینم را از دست می‌دهم. می‌گوییم:

- تا کی می‌خواهی این آشغال را بخوری، تا کی؟

می‌گوید: تا هر وقت که تو آدم بشی.

کاش همچنان ساکت می‌ماند اما مرا ساکت نمی‌کرد. همیشه غیرقابل پیش‌بینی است. بلند می‌شوم و به کنار پنجرهٔ اتاق کوچکمان می‌روم... برگ‌های آکالیپتوس^۱ چرخ زنان روی خاک می‌افتند. هوا ابریست و پرنده‌ها به عمق آسمان هجوم می‌برند. سیگاری روشن می‌کنم و با همهٔ توانم پُک می‌زنم. انعکاس چهره‌اش را روی شیشهٔ پنجره می‌بینم. نگاهم می‌کند و نیشخندی کم‌جان می‌زند. کاش مهربان‌تر می‌شد و می‌خندید. خنده‌هایی از ته دل و شادمانه. چقدر خنده‌هایش را دوست دارم. وقتی بیمار شد کمتر می‌خندید و روز به روز تحلیل می‌رفت. مدتی است فقط لبخندهای سرد و نیش‌دار می‌زند... لب‌های مادر را توی حیاط می‌بینم که تکان می‌خورند، دارد با نگرانی چیزی به پدر می‌گوید اما همین که مرا می‌بیند خودش را به آب‌پاشی حیاط مشغول می‌کند. ظاهراً نشان می‌دهند کاری به کارمان ندارند. می‌گذارند ساعت‌ها در اتاق با تو تنها بمانم. پک دیگری می‌زنم و پنجره را باز می‌کنم. خنکای چندش‌آوری به درون می‌خزد. می‌خندم و می‌گویم:

- گاهی وقتاً هوس می‌کنم بکُشمت.

^۱ آکالیپتوس: گیاه بومی شرق استرالیا و تاسمانی است. انتشار عمومی آن در مناطق گرمسیر اروپا، آفریقای شمالی و آمریکای جنوبی است. در ایران، در شرق و غرب دریای خزر، خوزستان و فارس نیز می‌روید.

می گوید: بکش.

پوزخندی می زنم و می پرسم: از دستم خسته شدی نه؟

شالش را محکم تر به دور شانته‌هایش می پیچد و من سردم می شود. پنجره را می بندم و به سمت صندلی راحتی‌ام می روم. نفسش را با صدا بیرون می دهد و درون صندلی فرو می رود. سپس می گوید:

- هوا کم کم داره سرد میشه.

قبلا عاشق چنین هوایی بود. اصلا احساس سرما نمی کرد. چقدر ضعیف شده! وقتی زندگیش از هم پاشید خودش هم تکه تکه شد. مریض شد و دیگر هیچ وقت مثل گذشته‌ها شاد و بی خیال و پر انرژی نشد. حالا پژمان کجاست تا این موجودِ درمانده را ببیند؟ پژمان را دوست داشت. پژمان را با همه بدجنسی‌هایش دوست داشت. نیمه‌های شب وقتی مطمئن می شد کسی صدایش را نمی شنود به گوشه‌ای می خزید و گریه سر می داد. گاهی انگشتانش را به شدت گاز می گرفت تا فریادهایش را در سینه خفه کند تا مبادا کسی صدای ضجه‌هایش را بشنود. تنها کسی بودم که می دیدم، می شنیدم و با او می گریستم. نمی دانم چه دردیست. عشق؟ یا نفرت؟ شاید غم! نمی دانم! شاید آمیخته‌ای از همه اینها که قابل جدا شدن نیستند، مثل همین گودی و سیاهی دور چشمانش که انگار می خواهند همیشه از او آدمی ضعیف بسازند. اما با همه اینها نگاهش

هنوز می‌درخشد اما درخشش نیرویی که می‌دانم نیروی زندگی نیست! از شش ماه پس از ازدواجش با پژمان بود که متوجه تحلیل روز به روزش شدم. چقدر روزهایی که در بیمارستان بستری شده بود، عذاب کشیدم. حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشت، نمی‌توانست حرف بزند و نمی‌خواست چیزی بشنود. پرستار هم در حالی که نوک تیز سوزنی را درون رگش می‌سُراند، می‌گفت "نفس عمیق بکش" و می‌ترسیدم نفس‌های عمیقش نفس‌های آخر من باشد.

هنوز هم می‌ترسم. مور مورم می‌شود و صدای بر هم خوردن دندان‌هایم را به وضوح می‌شنوم. فک پایینش می‌لرزد. آن روز هم می‌لرزید، نه از سرما که از هیجان. به قول خودش هیجانِ عشق و دلباختگی! همان روز زمستانی نحس که همه چیز دست به دست هم داده بود تا او پا به خانه پژمان نگذارد ولی گذاشت، آن روز هم هوا ابری و سرد بود و پرنده‌ها توی آسمان چرخ می‌زدند... سیگارم را خاموش می‌کنم، چانه‌اش را با انگشتانم نگه می‌دارم و می‌گویم:

- احمق شدی، دیوونگی کردی، می‌دونم، همه‌اش به خاطر عشق بود!
می‌دونم همیشه یه بهانه هست، پس بهم خرده نگیر، من هم درست عین خودتم. دلباخته پژمان شدی، منم دلباخته تو، از همون موقع بود که فهمیدم دوستت دارم. به خاطر همین لغزیدم تو زندگیت، تو فکرت، تو روحت.

- می خواستم راحت بشی اما تو نمی فهمیدی. اما اون قدر تو گوشت خوندم و خوندم تا وسوسه شدی، حال خودتو نفهمیدی، قاطی کردی.
- چشمانم می سوزد و او را در آینه می بینم که لایه شفافی از اشک چشمانش را پوشانده است. لرزش صدایم را احساس می کنم:
- دو سال تموم توی خونه حبست کرده بود. وقتی آزاد شدی زندگی کردن بین مردم یادت رفته بود. حتی نمی تونستی تو خیابون راه بری. نمی تونستی با کسی حرف بزنی حتی با پدر و مادرت. شب که می شد قصه گذشتهات رو واسهام می گفتی. یه قصه تکراری که همه جزئیاتش رو حفظم اما تو هنوز هم دوست داری تعریفش بکنی. دو سال حبس و تنهایی و زجرت رو با هم گریه کردیم. هنوز هم داریم گریه می کنیم. انگار من هنوز هم تن پژمان رو می بینم که با عضلات محکم و کشیده اش تو رو توی آغوشش می گیره و تو پر از لذت میشی و من پر از کینه. وقتی به این چیزها فکر می کنم تو بی صدا زار می زنی و من هم پر از دلنگی میشم.
- انگشتانم را میان موهایش فرو می برم. پوست سرش گرم است و تن من هم داغ می شود. می گویم:
- این قرصا رو بریز دور. با اینا فقط بدتر میشی.
- نمی تونم.

- می تونی، بیخودی خودتو معتادشون کردی. اگه میخوای خوب بشی باید قرص هاتو بذاری کنار.
- اگه نخورم نمی‌تونم فراموش کنم. همه چی جلو چشمه. خودم، خودمو می‌بینم که جلوی خودم راه میرم و حرف می‌زنم.
- اتفاقا خوردن و نخوردنشون هیچ فرقی به حالت نداره، پس بذارشون کنار. دوست نداری یه زندگی تازه رو شروع کنی؟ بدون همه این دردا و فکر و خیالا؟ بدون غصه؟ بدون گذشته‌ات؟
- صورتم از گریه خیس است. می‌خواهم اشک‌هایش را پاک کنم که می‌گوید: می‌ترسم. پژمان، پژمان رو من سر به نیست کردم. هنوز کسی نمی‌دونه. هیچکی.
- جلوی دهانش را محکم می‌گیرم و با صدایی خفه می‌گویم:
- خفه شو. آرام بگیر. هیچ کس هم نباید چیزی بفهمه. هیچ وقت. این راز رو با خودت به گور می‌بری. به گور، می‌فهمی؟
- و رهایش می‌کنم. اشک‌هایم را پاک می‌کنم و از روی راحتی بلند می‌شوم. سعی می‌کنم آرام باشم. چند نفس عمیق می‌کشم. صدای نفس‌هایم را که گرم و ملتهبند، می‌شنوم. پیش از این نیز وقتی روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم و می‌خواستند نوار قلبم را بگیرند، این نفس‌ها را شنیده بودم و با همین

نفس‌ها طوری که فقط او صدایم را بشنود بهش گفته بودم "انگار یه چیزایی میخواد از تو وجودم بیرون بیاد و بره به سمت بالا" و فکر می‌کردم شاید آن چیزها، تکه پاره‌های روح من است و آن بالا، آسمان عمیق و تاریک شب. مثل شب‌های کودکی که روی پشت بام طاق باز می‌خوابیدیم و خیره آسمان می‌شدیم. آسمان، بلند و عمیق و تاریک بود و انگار چیزهایی از وجودم بیرون می‌آمدند، به هم وصل می‌شدند و چرخ خوران و با شتاب به سمت بالا کشیده می‌شدند. سرم را به طرف بالا می‌گیرم و هوا را با ولع به درون ریه‌هایم می‌کشم و می‌گویم:

- نمی‌تونم فراموش کنم. هیچ وقت به عشقم اعتماد نکرد. بدبینی‌هاش، عیاش بازی‌هاش، همهٔ اینا زندگی‌مونو نابود کرد. زندگی! کدوم زندگی؟ کدوم عشق؟ من واسه‌اش مَثِ همهٔ اون چیزهایی بودم که باهاشون تفریح می‌کرد. اما... اما اون واسه من همه چیز بود. همه‌چی. پژمان، جسم و روحمو شکنجه داد. دوستش داشتم اما ازش بیزار شدم. عاشقش بودم اما باید نابودش می‌کردم.

حرف‌هایم چقدر شبیه یک ذهن بیمار است! شبیه یک روح خسته و درمانده! شبیه یک سایه ناامید! ناگهان بوفهٔ کتاب‌ها توجه‌ام را جلب می‌کند. کتاب‌ها! تنها دلخوشی‌های کوچکم در زندگی. آن کتاب خاص را از بین ده‌ها کتاب دیگر

به خوبی می بینم و می شناسم. کتاب داستانی که سند رهایی ام شده بود. داستانی که پژمان را به گور فرستاده بود. هیچ وقت این کتاب را فراموش نمی کنم. چه اسم هشداردهنده ای دارد! مرگ نقطه پایان^۲. باز هم جلوی چشمانم ظاهر می شود. چهره آشفته و هراسانش روی شیشه بوفه افتاده است. وقتی این طور نگاهم می کند دیوانه می شوم. دوست ندارم آثار ضعف و سستی را در صورتش ببینم. می خواهم باز هم آن جسارتِ دیوانه وار را در نگاه خسته اش بیدار کنم پس شیشه قرص ها را از روی میز کنار دستم برمیدارم و توی صورتش پرت می کنم اما به شیشه بوفه می خورد و آن را می شکند. ابتدا مبهوت است اما ناگهان جیغ می کشد:

- ولم کن دیوونه! چی از جونم میخوای؟ بدبخت بیچاره روانی حالم ازت به هم می خوره.

تمام بدنم می لرزد. پشت سرم تیر می کشد و سپس درد در تمام شانه ها و کمرم پخش می شود. به سمت در می روم و آن را قفل می کنم. سرم را که بر می گردانم توی آینه می بینمش. باز وحشت زده به من زل زده است. آخر چرا

^۲ مرگ نقطه پایان: نام رمانی جنایی معمایی از آگاتا کریستی.

می گذاشت ساعت‌ها در آینه به او زل بزنم، تا عمق چشمانش خیره بشوم و آن

ته خودم را ببینم که دارم او را نگاه می‌کنم. بر سرش فریاد می‌کشم:

- امروز بد جوری هوس کردم بکشمت. می‌کشمت. راحتت می‌کنم. ازت

خسته شدم. از قرصا. از پژمان. از تو که همیشه خدا روبروم وایسادی و

مدام ور می‌زنی. تاوان عشق کثیفت رو با هم پس دادیم. عاشق شدی،

بعدش هم تصمیم گرفتی بری. فقط هفده سالت بود. خودت خواستی. من

چشماتو باز کردم. نجاتت دادم، راحتت کردم. لازم بشه... باز هم... باز هم

راحتت می‌کنم!

پرستوها توی آسمان جیغ کشیدند. آخرین بازمانده گروهی بودند که کوچ

می‌کردند. هوا داشت تاریک می‌شد. گوش‌هایم سوت کشیدند و جلوی چشمانم

سیاه شد. دیوانه می‌شدم. به این دیوانگی آگاهی کامل داشتم. به نیرویی که از

این دیوانگی چنگ و دندان نشان می‌داد واقف بودم. نیرویی که به من توان

می‌داد تا در برابر همه حقارت‌ها و ضعف‌هایی که مرا خرد کرده بود، عاصی

شوم و ته مانده سکوت‌م را فریاد بکشم. همین نیروی بی‌اراده و وحشی بود که

مرا به سمت آینه هل می‌داد. می‌خواستم او را از درون آینه بیرون بکشم و با

مشت و لگد به جانش بیافتم. مشت‌م را به سمت صورتش نشانه رفتم. آینه

شکست و من با همه وجودم فریاد کشیدم. تو را فریاد می‌زدم و تو از درونم

بیرون می‌آمدی، جیغ می‌شدی و به بالا می‌رفتی. به آسمان تاریک و عمیقی که ای کاش می‌بارید و زخم‌هایم را می‌شست... صدای پدر و مادرم را از پشت در می‌شنیدم، تقلا می‌کردند در را باز کنند:

- باران... باران درو وا کن... چیکار می‌کنی؟ تو رو خدا درو وا کن!

گفته بودم که هوس کردم بکشم. تو را هم مثل پژمان بکشم خوب است؟ تمام تنت را با روغن‌های طبی ماساژ می‌دهم. روغن‌های طبی مسمومی که از راه پوست به خونت نفوذ می‌کنند و خونت را فاسد می‌کنند. بعد بدنت مثل یک تکه چوب خشک می‌شود. اما نه! خیلی طول می‌کشد. باید انتظار بکشی. تازه، باید حرارت غیر قابل تحمل روغن‌ها را هم تاب بیاوری که قطعاً نمی‌توانی، هیچ‌کس نمی‌تواند، طاقت فرساست. نه، تو مستحق فرسودگی نیستی! مرگ تو شکل دیگریست. تو باید ناگهان بمیری تا مبادا هوس حرف زدن به سرت بیافتد، تا پژمان همیشه منفور باقی بماند. تا همه همچنان خیال کنند مرگ او تاوان تمام بدی‌هایش به تو بود و بود. می‌فهمی؟ تو باید راز مرگ پژمان را با خودت به گور ببری، به گور... دارم از حال می‌روم. بد جوری عرق کرده‌ام. انگار اتاق بخار گرفته است. پرستوها باز هم جیغ می‌کشند، ناگهان درخشش تکه‌های شکسته آینه چشمانم را می‌گیرد. قطعه شکسته‌ای را بر می‌دارم، بی‌درنگ و با قلب و ذهنی خالی از هر چیز روی شاه‌رگم می‌کشم.. می‌سوزم و خونی گرم و

شور به صورتم می‌پاشد... صدای شکستن در را از دوردست می‌شنوم. چهرهٔ مبهوت پدر، لب‌های لرزان و چشمان وحشت زدهٔ مادر آخرین تصویربست که به آهستگی محو می‌شوند. بالاخره باران را کشتم. راحتش کردم. حالا آرام آرام به درون تاریکی می‌لغزم...

باید اینطور تمامش کنم؟! این فکریست که گهگاه از ذهنم می‌گذرد؟ اما من هنوز هم جرات کشتن تو را ندارم! می‌توانم پژمان یا هر کس که تو را از من بگیرد حذف کنم اما تو را نه! خودم را از تو؟ هرگز! این نمی‌تواند پایان ما باشد! پایانی که رازم را برملا می‌کند و خواه ناخواه برای پژمان ترحم می‌آورد و برای من مطرود ماندن. نه. من این پایان را برای خودمان نمی‌خواهم. همیشه راه دیگری هم باید باشد. برای ما چه راهی بهتر از آن که دیوانگی‌ها و خطاهایمان را پنهان کنیم و درگیر روزمرگی شویم! می‌توانیم وانمود کنیم که روز به روز حالمان بهتر می‌شود و لبخند بزنیم. شاید زندگی تازهٔ دیگری را آغاز کنیم و وانمود کنیم که عاشق شده ایم. البته من همیشه عاشق تو هستم و می‌مانم! چه کسی می‌داند یا می‌تواند بفهمد من و تو، ما، که هستیم!

پس سیگارم را خاموش می‌کنم. قرص‌هایم را می‌خورم تا تکه‌پاره‌های تو را بیشتر به درونم هل بدهم. به حیاط می‌روم، آب‌پاش را از دست مادر می‌گیرم و

■ به روایت بادهای دیر سال (مجموعه داستان کوتاه) ■

به آکالیپتوس‌ها آب می‌دهم، به پدر لبخند می‌زنم و می‌گذارم تو از پشت پنجره
اتاق کوچکمان به من زل بزنی و من به تو و ما به همه این زندگی!

فاطمه نژاد نیلی مهر ۸۴ / تیر ۸۷

روشنی

۱

تق... ترق... تروق... هر روز ساعت هفت صبح با سر و صدای مونس بیدار می شوم. در راه پله‌های پشت بام است. یا در حال شست و شوست یا از پله‌ها بالا می‌رود و پایین می‌آید. انگار هیچ وقت هم خسته نمی‌شود.

پتو را روی سر می‌کشم و زیر آن جمع می‌شوم. خنکای لذت بخشی تنم را در بر می‌گیرد. پتو را محکم تر دور خود می‌پیچم. شادی ناشناخته‌ای به سراغم می‌آید. گوش‌هایم پر از صدای گنجشک‌ها و صدای مونس که زنگ‌دار و محکم است، می‌شود:

- پاشو، پاشو! آقای محسن خان لطفا بیدار شوید، صبح شده عزیزم.

و حتما حالا دست‌هایش را به کمر زده، سرش را کج کرده است و می‌داند که بیدارم. حتما یک پیراهن سفید با آستین‌های کوتاه پوشیده که روی زانوهایش چین می‌خورد و گل‌های قرمز درشت دارد. همین طور یک جفت

دم‌پایی پاشنه چوبی که وقتی توی راه پله‌ها راه می‌رود ترق تروق صدا بدهد و مونس لذت ببرد. نمی‌دانم چرا هیچ وقت سردش نمی‌شود، چرا این قدر زود بیدار می‌شود و چرا ساعت هفت صبح توی راه پله‌ها سر و صدا می‌کند... سردم می‌شود، دوباره خود را زیر پتو مچاله می‌کنم و می‌دانم الان مونس با همان لحنی که من دوست دارم می‌گوید:

- پاشو دیگه! آقای تنبل خان داره ظهر میشه.

و وقتی می‌آید تا پتو را از روی سرم بکشد، دوست دارم سر به سرش بگذارم، دستش را بگیرم و محکم نگه دارم و تقلایش را برای رهایی از دستم تماشا کنم. آن وقت مونس عصبانی شود. بخندد. التماس کند، بخواهد از من جدا شود و در حالی که یقه‌اش را درست می‌کند، برود تا برایم چای بریزد.

۲

ته مانده فنجان چایش را که سر کشید نگاهش به سمت پنجره چرخید و همان جا ثابت ماند. موهایش را ناشیانه پشت سرش جمع کرده بود و یک رشته از موهای سیاهش نیمی از صورت و گردنش را می‌پوشاند. مثل همان سال‌ها... سال‌های دوری که هنوز به خوبی به یاد می‌آورم... تابستان بود و به باغ خانواده پدری مونس رفته بودیم. باغی پر از درختان سیب و گلابی که نهرهای کوچکی

از آبشار یاسوج آن را آبیاری می‌کرد. مونس میان نهری که از بین دو درخت سیب می‌گذشت، آب تنی می‌کرد و مثل حالا پیراهنی با آستین‌های کوتاه پوشیده بود. اما گل‌های پیراهنش ریز و بنفش بودند. بعد از مدت‌ها می‌دیدمش. بلوغ، زیبایی‌های دخترانه را برایش به ارمغان آورده بود. بزرگ شده بود و قلب من هم برای خواستنش بزرگ می‌شد. عشق مونس برای من مطمئن‌ترین احساس ممکن بود... صدای مونس مرا از حال و هوایم بیرون کشید:

- کجایی؟ چاییت سرد نشه.

نگاهش را از پنجره گرفته بود. نگاهم کرد و لیوان چایم را به دستم داد. مرا در چند لحظه کوتاه به گذشته برده و دوباره برگردانده بود و تغییرات هشت ساله‌اش را به رخم می‌کشید. پای چشم‌هایش چین افتاده است. وقتی می‌خواهد چیزی بخواند عینک می‌زند و کمی هم سنگین حرکت می‌کند. دیگر آن طور که من دوست دارم نمی‌خندد.

وقتی به چاپخانه می‌رفتم تنها بود. مگر چقدر می‌توانست توی خانه بچرخد و بالا و پایین کند؟ مگر چقدر می‌توانست سرش را به کلاس‌های مختلف گرم کند؟ شاید اگر بچه‌ای بود! مادر می‌گفت "لابد دوستت داره و گرنه کی می‌دونه شاید تا حالا ولت کرده بود". حرف مادر وحشت بزرگ زندگیم بود. اگر روزی مونس ترکم می‌کرد، آن وقت چه؟

- احساس شرم از مونس آزارم می داد. اما مونس دستش را دور گردنم می انداخت، چانه ام را می بوسید و می گفت:
- محسن جونم، تو که تقصیری نداری. همیشه همه چی اون جور که آدم فکر می کنه همیشه. این قدر بهش فکر نکن. مهم نیست.
- مگر می شد فکر نکرد! مهم بود و مونس هم می دانست مهم است و رنج می کشید. مگر بارها ایستادن او را پشت پنجره راه پله و تماشای بازی بچه ها را توی کوچه که هر از گاهی برایشان آب نبات و قیسی می برد، ندیده بودم؟ مگر زل زدنش به بچه ها را وقتی ساعت هفت صبح منتظر سرویس مدرسه می شدند، نمی دیدم؟ و فکر می کرد من این چیزها را نمی فهمم و نمی دانم. برای همین از هر فرصتی استفاده می کردم و می گفتم:
- مونس تو رو خدا هیچ وقت بهم ترحم نکن. بازم می گم اگه تو بخوای، حاضرم یه بچه رو به فرزندتی...
- و مونس دستش را روی لبانم می گذاشت. از آن خنده های قشنگ می کرد.
- خودش را توی سینه ام جا می داد و می گفت:
- کی از آینده خبر داره؟!
- بعد می خندید و گونه چپش چال می افتاد. من هم لبخند می زدم و ظاهرا هر دو شاد و امیدوار می شدیم.

هفت صبح ناگهان از رختخوابم جست زدم و بی‌اختیار به سمت راه پله دویدم. پنجره چهار طاق باز بود و باد لنگه‌های پنجره را به دیوار می‌کوبید. تق تق تروق. نمی‌توانستم سر پا بمانم. سردم شد و همان جا روی پله‌ها نشستم. چقدر خانه سوت و کور است! چقدر دلم برای صدای تق تق دم پای‌های مونس تنگ شده! بلند می‌شوم تا پنجره را ببندم، چشمم به توپی می‌افتد که باد آن را این‌ور و آن‌ور می‌غلطاند. کسی توی کوچه نیست. انگار دلم را چنگ زدند. حالا دیگر بچه‌ها هم بازی نمی‌کنند. شاید چون دیگر مونس نیست تا برایشان آب نبات و قیسی ببرد. مونس نیست و من و خانه و کوچه و بچه‌ها همه دلتنگیم. مونس نیست اما خیلی چیزها را جا گذاشته است! ظرف آب نبات و قیسی‌ها را، راه پله‌ها را، دم پای‌ها و پیراهن سفید گل درشتش را. حالا مونس رفته است تا باز هم چیزهای دیگری از خودش به جا بگذارد. رفته است تا در قلب و آغوش دیگری جا باز کند. رفته است تا فرزندى از خود به جا بگذارد. مونس رفته است تا مونسِ مردى دیگر باشد. مونس رفته است تا مادر باشد. مونس رفته است تا آینده داشته باشد.

باد هم چنان لنگه‌های پنجره را به دیوار می‌کوبد. می‌خواهم پنجره را ببندم اما پشیمان می‌شوم. حالا که دیگر مونس نیست می‌خواهم با ترق تروق پنجره بیدار شوم. نه! اصلا نمی‌خواهم بیدار شوم. بیدار شوم تا مونس را نبینم؟ با آن دست‌هایی که به کمرش می‌زد، سرش را خم می‌کرد و می‌گفت "پاشو پاشو! صبح شده آقای محسن خان عزیزم". دیگر نمی‌توانم دستش را بگیرم، به زیر پتو بکشم و او عصبانی بشود. بخندد. التماس کند و بخواهد از من دور شود. حالا که دیگر دور شده! دور و دست نیافتنی و وحشت بزرگ زندگی‌م روی سرم آوار شده است.

توپ هنوز وسط کوچه سرگردان است. شاید او هم منتظر مونس است. چرا بچه‌ها بازی نمی‌کنند؟ می‌خواهم برایشان آب‌نبات و قیسی ببرم. اصلا دلم می‌خواهد دمپایی‌های مونس را بپوشم. هفت صبح بیدار شوم. سر و صدا کنم. تق ترق تروق!

فاطمه نژادنیلی آذر ۱۳۸۴

آقای ک

۱

داستانی را که می‌خوانید یا می‌شنوید، بخشی از خاطرات نویسنده نسبتاً مشهوریست که برای حفظ حیثیت اجتماعی و شخصیت ادبی وی، داستان با اندکی تصرف روایت شده است. قابل ذکر است نویسنده مذکور هم چنان از سرقت دست نوشته‌هایش بی‌اطلاع است!!!

۲

آقای کاف به همراه دو دوست دیگرش زمانی که قصد سفر به یک شهر بزرگ را دارند، در نیمه راه از قطاری که به نفرین خدا هم نمی‌ارزید، جا می‌مانند. آن هم در یک ایستگاه نیمه متروک.

اولین کسی که صدای اعتراض نومیدانه‌اش به هوا برخاست خود آقای کاف بود. او نمی‌توانست باور کند که نمی‌تواند به قرار ملاقات مهمش در آن شهر بزرگ برسد. عینکش را مرتب از چشم بر می‌داشت و دوباره به چشم می‌گذاشت و درحالی که گونه‌ها و گوشه‌هایش از شدت عصبانیت قرمز شده بود فریاد می‌کشید که:

- چیزی که بیشتر کُفریم می‌کنه اینه که شما احمق‌ها ایستادید و بر و بر منو نگاه می‌کنید. انگار نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده؟

کاکا سیاه کلاه حصیری‌اش را از روی سر برداشت و دستی به موهای فرش کشید و گفت:

- از قطار جا موندیم کاف!

همین جمله ساده کافی بود تا اگر کارد به آقای کاف می‌زدی خونس در نمی‌آمد. کاکا سیاه کلاهش را دوباره روی سر گذاشت و گفت:

- می‌تونیم خط آهنو بگیریم و بریم جلو. شاید به یه جایی برسیم کاف!
و سرباز که تا این مدت سکوت کرده بود ابتدا خمیازه‌ای کشید و سپس کوله پشتی‌اش را روی شانه‌ها جابجا کرد و گفت:

- آره، اینطوری از اون قطار لکنته زودتر می‌رسیم.

و بی‌آنکه به آقای کاف توجه کنند به راه افتادند. آقای کاف هم بهتر دید چمدانش را بردارد و به دنبال آنها راه بیافتد. هر چند کسی نمی‌توانست درک کند که او چه دلشوره‌ای را تحمل می‌کند!

آن‌ها چندین ساعت به موازات خط آهن در آن دشت پهناور و زیر تیغ آفتاب درخشان پیاده روی کردند و جز صدای آقای کاف که در حال غرولند و تهدید کردن بود، صدای هیچ جنیده دیگری آن سکوت اسرارآمیز را نمی‌شکست.

۳

آقای کاف عینکش را از روی چشمانش برداشت و با نگاهی خسته و گیج اول نگاهی به خط آهن، سپس به دوستانش کرد و گفت:

- حالا باید چیکار کنیم؟

کاکا سیاه کلاهش را از سر برداشت و دستی به موهایش کشید و سرباز کوله پشتی‌اش را روی شانه‌ها جابه‌جا کرد. خط آهن به دو راهی رسیده بود. بدون هیچ گونه تابلو یا نشانی. آقای کاف گفت:

- من فکر می‌کنم باید از این طرف بریم.

و دست راستش را به طرف افقی بی‌انتهای کشید. سرباز چرخی به دور خود زد. اطراف را از نظر گذراند و گفت:

- به نظر من باید از این طرف بریم.
- و دست چپش را به طرف افق بی‌انتهای دیگری کشید. آقای کاف چینی به پیشانی انداخت، چمدانش را زمین گذاشت و گفت:
- چرا فکر می‌کنی باید از اون ور بریم؟
- تو چرا فکر می‌کنی باید از اون ور بریم؟
- یه حسی به من میگه باید از این ور بریم.
- چه حسی؟
- نمی‌دونم. شاید یه جور الهام باشه.
- سرباز پوزخندی زد و به کاکا سیاه نگاه کرد:
- خب کاکا، تو چی میگی؟
- کاکا سیاه گفت:
- خب! خب! قرعه کشی می‌کنیم کاف.
- آقای کاف لبخندی زد و تکه‌ای کاغذ را همراه با مدادی که دو سر آن تراشیده شده بود از جیبش بیرون آورد. مقدمات قرعه‌کشی را فراهم کرد و بعد در حالی که می‌خواست یکی از کاغذهای تا شده را بردارد سرباز دست او را گرفت و گفت:
- بهتره کاکاسیاه انتخاب بکنه.

- منظورت چیه؟
- منظوری ندارم. این پیشنهادِ کاکا بود. حالا هم بذار کاکا انتخاب بکنه.
- کاکا سیاه باز کلاهش را از سر برداشت و بعد گویی که در حال انجام عملی مقدس است یکی از تکه کاغذها را برداشت و آن را باز کرد. سرباز گونه‌اش را خاراند و گفت:
- خُب؟!
- کاکا سیاه کاغذ را روبروی آن دو گرفت و گفت:
- شاید حسِ کاف درست می‌گه!
- و بعد کلاهش را به سر گذاشت و به سمتی که آقای کاف قبلاً اشاره کرده بود به راه افتاد. آقای کاف که لبخندی حاکی از رضایت بر لبانش نقش بسته بود چمدان سبزش را برداشت و به دنبال کاکاسیاه حرکت کرد. سرباز هم کوله‌پشتی‌اش را بر روی شانه‌ها جابجا کرد و گفت:
- فقط امیدوارم زودتر از اون لکنته برسیم.

۴

مہتاب به زیباترین شکلی که شما بتوانید تصور کنید در آسمان می‌درخشید! اما آقای کاف در وضعیتی نبود که بتواند این زیبایی را درک کند. او روی قطعه

سنگی کنار چمدانش که حالا بیشتر به تیرگی می‌زد نشسته بود و آرام آرام اشک می‌ریخت. سرباز کوله پشتی‌اش را از روی شانه‌ها برداشت و به زمین گذاشت. به سمت آقای کاف رفت. دستش را روی شانه او گذاشت و با لحنی دلسوزانه گفت:

- گاهی هم حس آدم، آدمو منحرف میکنه کاف!
کاکا سیاه باز هم کلاه حصیری‌اش را - خودتان که بهتر می‌دانید کاکاسیاه با کلاهش چه کرد! آقای کاف عینکش را که حالا خیس اشک بود از روی چشمانش برداشت. آهی عمیق کشید و گفت:

- دیگه امکان نداره به موقع برسم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم شانس به این خوبی رو این قدر راحت از دست بدم.

سرباز گفت:

- آره، بیشتر شبیه یه معجزه بود!!
و آقای کاف شانه‌هایش لرزید و چند قطره اشک روی خاک چکیدند. کاکاسیاه بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

- خُب می‌خواییم بعد صبح همین راهو برمی‌گردیم. کاف! ناراحت نباش.
و نگاهی به سرباز انداخت، هرچند نمی‌توانست صورتش را درست ببیند.
- سرباز، یه چیزی داری بخوریم؟ کاف گرسنه اس.

- سرباز به سمت کوله‌اش رفت، در آن جستجو کرد و بعد یک کیسه بیرون کشید و گفت:
- چن تیکه نون.
- کاکا سیاه به خط آهنی که وسط آن دشت بزرگ نیمه کاره رها شده بود نگاهی کرد و گفت:
- میرم یه چیزی پیدا کنم باش آتیش درست کنم کاف.
- و بی‌درنگ حرکت کرد. سرباز دستانش را درون جیب‌های شلوار نظامی‌اش فرو برد، سرش را بالا گرفت و به ماه خیره شد:
- کاف؟
 - چیه؟
 - خیلی ناراحتی نه؟
 - من باید به موقع برسم، این می‌تونه بزرگترین شانس زندگی من باشه.
 - سخت نگیر. خیلی مسخره‌اس اگه اون لگن زودتر از ما به شهر برسه.
- دقایقی بعد آقای کاف، سرباز و کاکاسیاه دور آتشی که از بوته‌های خار درست شده بود درون خود مچاله شده و تکه‌های نانشان را می‌جویدند و مهتاب به زیباترین شکلی که شما بتوانید تصور کنید، بر آن سه مرد می‌تابید.

۵

آقای کاف و دوستانش تمام روز بعد تا غروب آفتاب در حال پیاده‌روی و بازگشت به مسیر قبلیشان بودند. با شکم‌هایی گرسنه، پاهایی بی‌توان و طوفان گرد و غباری که کمی رنج سفرشان را زیاد می‌کرد. آنها درست در لحظه‌ای که خورشید در افق مغرب ناپدید می‌شد به همان دو راهی بی‌نام و نشان رسیدند. آقای کاف دو زانو بر روی زمین افتاد و با صدایی به شدت خسته و اندوهگین گفت:

- من دیگه نمی‌تونم به شهر برسم، من همین جا می‌میرم.
کاکا سیاه کلاه حصیری‌اش را از سر برداشت دستی به موهایش کشید و خاکی را که روی موهایش نشسته بود تکاند و گفت:
- به فکر کاری باش که می‌خوایم تو شهر گیر بیاریم. نمی‌میری کاف، نمی‌میری.

سرباز آب دهانش را به گوشه‌ای تف کرد و با دلخوری گفت:

- آه! دهنم پر خاکه!
و کوله‌اش را زمین گذاشت و از یکی از جیب‌های بغل آن یک قمقمه کوچک آب را بیرون کشید. آن را تکان و به صدای درون آن گوش داد:

- آب زیادی نداریم، فقط می‌تونیم لبامونو تر کنیم.
- آقای کاف با درماندگی نگاهی به سرباز انداخت:
- حالا باید چیکار کنیم؟ نه آب داریم نه غذا!
- کاکا سیاه روی زمین ولو شد و آه صدا داداری کشید:
- فقط باید بخوابی کاف. من که مردم از خستگی.
- و چشمانش را بست و کلاه حصیری‌اش را روی صورتش پایین کشید. آقای کاف و سرباز هم هر کدام چمدان و کوله‌شان را زیر سر گذاشتند و دراز کشیدند.
- آقای کاف خمیازه‌ای طولانی کشید و گفت:
- امشب آتیش نداریم. چند ساعت دیگه هوا سرد میشه.
- سرباز دستش را روی پیشانی گذاشت و گفت:
- کاکا سیاه که واسه‌اش فرقی نمی‌کنه. من هم که یه سربازم. اما یه پتوی نازک واسه تو هست.
- اگه تو و کاکا نبودید من نمی‌تونستم تحمل کنم. اصلا نمی‌دونستم باید چیکار کنم!
- ما کاری نکردیم. فقط تو خیلی زود کم میاری.
- من فردا بعد از ظهر قرار دارم. فکر نمی‌کنم برسم.
- کاف تو مطمئنی اون نامه واسه تو اومده بود؟

- مگه شک داری؟
- آخه کدوم خانوادهٔ ثروتمندیه که از تو خواسته وکیل خونوادگیشون بشی. چرا باید از همچین شهر بزرگی یه نامه به یه شهر پرت دور افتاده بیاد، اون هم واسه تو! تازه اسمی هم از تو نبود. اگه اشتباه شده باشه چی؟
- نمی‌دونم!
- واقعاً بهش فکر کردی؟ اصلاً مگه تو وکالت سرت میشه؟
- نه!
- اصلاً از خودت پرسیدی اون خانواده کی‌اند؟ مطمئنم اصلاً تو رو نمی‌شناسن.
- شاید کسی منو به اونا معرفی کرده.
- کی؟ واسه چی؟
- نمی‌دونم.
- کاف، ما که تا هفت پشتمون تو اون شهرستان دورافتاده به دنیا اومدن، زندگی ساده‌ای داشتن بعدش هم مُردن.
- می‌دونم.
- ما آدمای خیلی مهمی نیستیم کاف.

بغض گلوی آقای کاف را چنگ انداخته بود. باصدایی که به سختی نفس می کشید گفت:

- شاید واقعاً یہ معجزه باشه! به معجزه اعتقاد داری؟ چون هفت پشتمون

بدبخت بودند ما هم باید با بدبختی زندگی کنیم؟

- نمی خواستم ناراحتت کنم. بخواب، خسته ای.

و آقای کاف عینکش را از روی چشمانش برداشت و درون جیب پیراهنش

گذاشت. چشمانش را بست و گفت:

- شب به خیر.

و همان لحظه صدای خرناس کشیدن کاکاسیاه که با دهانی باز به خواب

رفته بود بلند شد. سرباز گفت:

- شب به خیر. خواب های خوب ببینی کاف!

و به آسمان خیره شد.

۶

چقدر مایه شادی آن سه نفر بود وقتی شبح سیاه آن قطار را از دور دیدند و

البته شادی آقای کاف غیرقابل وصف!!! چطور می شود کسی که چمدانش را در

بغل گرفته و با سرعت هر چه تمام تر به سوی شبح سیاه می دود را توصیف کرد!

اما چند ثانیه بعد لبخند روی لبان سرباز خشکید و با همان نگاه همیشگی اش که حاکی از شک و تردید بود گفت:

- کاکا به نظر تو همون قطاره؟

- پس کدوم یکیه سرباز؟

- ما به اندازه دو روز و دو شب از اون قطار عقب افتادیم. درسته یه لگن بود اما نه این قدر!

و هر دو قدم‌هایشان را تندتر کردند تا خود را به کاف برسانند... خدایا! خودش بود. همان قطاری که به نفرین خدا هم نمی‌ارزید، اما چرا سوخته؟ چه بلایی بر سرش آمده؟ باد لابلای پنجره‌های سوخته می‌پیچید و سوت می‌کشید. چه سکوت آزار دهنده‌ای بر آقای کاف مستولی شده است! با نگاهی که مثل لبان متورم و ترک خورده‌اش خشکیده بودند، محو آن شیخ سیاه شده بود. کاکا سیاه باز هم کلاه حصیری‌اش را از سر برداشت و سرباز باز هم کوله‌اش را روی شانه‌ها جابجا کرد و گفت:

- نگفتم زودتر از این لگن می‌رسیم؟ اما وقتی رسیدیم باید یه راست ببرمون قبرستون.

کاکا سیاه گفت:

- حالا باید چیکار کنیم سرباز؟

سرباز گفت:

- خب یا باید بریم به اون شهر بزرگ یا، یا برگردیم شهر خودمون.
 - چی؟ برگردیم؟ اصلا نمیشه.
 - چی اصلا نمیشه؟
 - همیشه برگردیم. باید بریم.
 - فعلا که نه می‌تونیم برگردیم نه می‌تونیم بریم جلو.
- حالا کاکا سیاه کلاهش را تندتند تکان می‌دهد و روی پاهایش بند نیست.
- وقتی حرف می‌زند صدایش می‌لرزد.
- هرطور شده میریم شهر. نه شهر خودمون. من بر نمی‌گردم.
 - چرا؟
 - اگه میخواسم تو اون شهر نکبت بمونم که تا اینجا نمی‌اومدم.
 - اصلا شاید اشتباه کرده باشیم. ما هیچی درباره اون نامه نمی‌دونیم. اصلا معلوم نیست وقتی برسیم شهر چه اتفاقی میافته!
 - گوش کن سرباز، تو هم گوش بده کاف! من دیگه هیچ وقت به شهرمون بر نمی‌گردم. من به شهری که توش یک هفته عملگی کنم بعدش دو ماه بیکار بمونم بر نمی‌گردم. تو شهری که وقتی به آدم مهم فقط میخواند

از کنارش رد شه بیهو یادشون میافته جدول‌ها رو رنگ کنن و گل بکارن،
زندگی نمی‌کنم.

- کاکا آروم باش! تو خسته‌ای گرسنه‌ای.

اما آشفتگی کاکا سیاه فراتر از احساس گرسنگی و خستگی بود.

- نه نه من همه چیو تحمل می‌کنم جز که برگردم شهر خودمون. شهر چیه؟
دهات خودمون، دهاتی که حتی اگه زنت^۱ تو بطری بذاری و درشو ببندی و
بندازی تو دریا باز هم با هر کس و ناکسی...

و اشک از چشمان کاکای بیچاره سرازیر می‌شود اما هنوز کلاهدش را تندتند
تکان می‌دهد، انگار به خاطر گرما خودش را باد می‌زند. بیچاره‌تر از همه آقای
کاف که همچنان به آن شبخ بزرگ سیاه زل زده است!

۷

آن روز شاید هم روز خوبی بود هم بد. بد از آن جهت که خودتان متوجه
شدید و خوب به خاطر این که، بالاخره دارودسته^۲ کولی‌ها به داد آن‌ها رسیدند.
بله! کولی‌ها آنها را نجات دادند و با خود به آن شهر بزرگ بردند. آن هم با یک
مشت قاطر و سگ و خیلی زودتر از آن قطار لکنته‌ای که به نفرین خدا هم
نمی‌ارزید.

هفت سال از آن سفر عجیب می‌گذرد. آقای کاف هرگز آن خانواده ثروتمند را پیدا نکرد اما تبدیل به یک نویسنده درجه دو یا سه شد که گاهی موفق و گاه ناموفق بود. وضعیت کاکاسیاه تغییر چندانی نکرد اما حداقل می‌توانست امیدوار باشد که خیابان‌های آن شهر بزرگ همیشه گل کاری و تمیزند، تمام طول سال بیکار نیست و از همه مهم تر این که دیگر زنش را نمی‌بیند تا غصه بخورد. اما سرباز همچنان مسافر همیشگی جاده هاست. با کوله پشتی‌اش که هر از گاهی آن را بر روی شانه‌هایش جابجا می‌کند.

فاطمه نژادنیلی اردیبهشت ۸۶

سپیدکان

۱

سوز سردی می‌وزید. آسفالتِ خیابان از بارانی که نیم ساعت پیش قطع شده بود، برق می‌زد. نور ضعیف چراغ‌های نئون، سایه روشنی از شمشادهای فرو ریخته روی نرده‌های جلوی خانه‌ها را روشن می‌کرد. سوز سرد از شمال می‌وزید و مورمورم می‌شد. در کوتاه نرده‌ای را باز کردم و از راهروی سنگفرش گذشتم. چراغ‌ها خاموش بود. حتما مه‌ری خوابیده. کلید را درون قفل می‌چرخانم. بی‌سر و صدا در را باز می‌کنم و وارد می‌شوم. تا چشم‌هایم به تاریکی خانه عادت کند همان‌جا دم در می‌ایستم. کم‌کم سایه‌ای را تشخیص می‌دهم که روی مبل راحتی نشسته است. حتما منتظر من بوده که خوابش برده است. می‌خواهم به سمتش بروم که صدایش مرا ننگه می‌دارد:

- دیر کردی منصور!

حتما باز کابوس دیده است وگرنه حالا باید توی رختخوابش باشد. آن هم خوابی آن قدر سنگین که گاهی فکر می‌کنم اصلا نفس نمی‌کشد.

- جوابمو ندادی، چرا دیر کردی؟

- سلام. هنوز بیداری؟

بلند شد و با حالتی رنجیده به سمت اتاق‌های بالا رفت و من هم پشت سرش مثل کودکی خطاکار راه افتادم. وارد اتاق که شد یک راست رفت و پشت پنجره ایستاد. لباس سفید بلندی از جنس تور به تن داشت که سر آستین‌ها و پایین دامنش گلدوزی شده بود. موهایش را از مدت‌ها پیش کوتاه می‌کرد. می‌گفت "حوصله خودمم ندارم چه برسه به موهام" دستم را روی شانه‌اش گذاشتم، بی‌اختیار تکان خورد و سرش را به سمتم برگرداند:

- چرا دستت این قدر سرده؟

- خب بیرون سرده!

- منصور قول داده بودی دیگه دیر نکنی.

چشمان مضطربش گرد شده و به من خیره مانده است. او را به سمت تخت بردم و سعی کردم او را آرام کنم. دستش را گرفتم، داغ بود.

- چی شده مهری؟ باز خواب دیدی؟

- آره

صدایش درمانده بود و لبانش به سختی از هم باز می‌شد:

- مهری، دلت می‌خواود واسه‌ات قصه بگم؟

لبان بی‌رنگش به لبخندی کم رنگ باز شد.

دست‌هایش را به بازوی چپم حلقه کرد و منتظر شنیدن شد. و همان قصه همیشه، همان قصه خودمان، همان قصه‌ای که می‌گفت "فقط جاهای خوشبو بگو" همان قصه‌ای که وقتی می‌شنود آرام آرام پلک‌هایش سنگین می‌شوند و روی هم می‌افتند، مثل یک بچه می‌خوابد و قفسه سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌شود. آن قدر آرام که گاهی اوقات فکر می‌کنم اصلا نفس نمی‌کشد.

۲

ابری و سرد است. اصلا این هوا را دوست ندارم. یاد زمانی می‌افتم که مونیخ بودیم. مهری راحت کنار نمی‌آمد. آخر سپیدان کجا و مونیخ کجا؟ غروب که می‌شد دل مهری هم بدجور می‌گرفت. می‌گفت "بریم بیرون قدم بزنیم" و آن وقت می‌رفتیم هر جا که بشود. وقتی به خودمان می‌آمدیم، می‌دیدیم به آن خیابان پردرخت کاج رسیده‌ایم. خیابانی که انتهاش به یک پیچ ختم می‌شد و هیچ‌وقت هم نفهمیدیم به کجا می‌رسید. یک پارک جنگلی در فاصله پنج کیلومتری از شهر مونیخ بود. به یاد کوچه باغ‌های سپیدان به آنجا می‌رفتیم.

خیلی هم شبیه سپیدان نبود. سپیدان آفتاب گرم و قشنگی داشت، آفتاب روی سنگ فرش‌ها و در و پنجره‌های چوبی می‌تابید و روح آدم گرم می‌شد. اصلاً هوای ابری را دوست نداشتیم. همین حالا هم توی همین شهری که هشت ماه از سال را گرم و شرجی است، آسمان پر از ابرست و هرازگاهی نهم بارانیست و سوز سردی که ناگهان می‌وزد. به خودم که می‌آیم جلوی نرده‌های حیاط خانه بهمینی ایستاده‌ام. نگاهی به آسمان می‌اندازم، همچنان ابریست. بی‌هیچ ستاره‌ای!

۳

با نشانه‌هایی از مستی به خانه رسیدم. باز هم خانه تاریک و ساکت است. یعنی مهری خوابیده؟ اما امشب زودتر از شب‌های دیگر آمدم. خودم را به پایین پله‌های هال می‌رسانم. پلک‌هایم سنگین است و پله‌ها طولانی و بلند. خود را به طبقه بالا می‌کشانم. در حمام نیمه باز است و نوری که از داخل حمام به بیرون می‌تابد قسمتی از راهرو و دیوار روبرو را روشن کرده است. نزدیکتر می‌شوم، بوی سیگار می‌آید. در را باز می‌کنم و داخل حمام می‌شوم... مهری روی لبه وان نشسته است و بخار آب گرم، پشت سرش در پیچ و تاب.

- مهری!

پک عمیقی به سیگارش می‌زند و آرام سر بلند می‌کند. پای چشم‌هایش گود افتاده است. لابد نتوانسته بخوابد و حتما باز آشفته شده. دود سیگارش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

- سلام، منصور، امشب زود اومدی!

کنارش می‌نشینم. چشم‌هایش سرخ است و با آرامش خاصی به سیگارش پک می‌زند. بازویش را می‌گیرم. داغ است! بی‌اختیار تکان می‌خورد و با لحنی عصبی سرش را به سمتم می‌چرخاند:

- چرا این قدر، دستت سرده؟

- مهری از بیرون میام، بیرون هم سرده.

بالا تنه‌اش را کامل به سمتم می‌چرخاند. بی‌هیچ حرفی به چشمانم زل می‌زند. آن قدر که نگاهش تا تاریک‌ترین روزنه وجودم را روشن می‌کند. می‌خواهد شرمندهام کند و می‌کند. مثل همیشه، مثل اولین بار، مثل شانزده سالگی و مهری آن موقع فقط هشت سال داشت.

- مهری چیزی شده؟

پرده اشک چشمانش را می‌پوشاند سپس پرده کنار می‌رود و اشک‌ها از گوشه چشمانش سر می‌خورند و از کنار بینی‌اش پایین می‌آیند.

- می‌دونی امشب چه شبیه؟

صدایش کِشدار و لرزان است:

- دی ماه سال پنجاه و شش یا به عبارتی ژانویه هزار و نهصد و هفتاد و شیش. یادته که؟

بخار آب گرم مثل روحی سرگردان به بالا می‌خزد و در خود فرو می‌رود. آه می‌کشم. سردم می‌شود. کاش می‌توانستیم فراموش کنیم! مهری باز به سیگارش پک می‌زند. لب بالایش کمی برجسته تر است و لب پایین با انحنای ظریفی یک گودی باریک را میان چانه و لبش به وجود می‌آورد. لب‌های بهار هم مثل مهری بود. بهار اگر بزرگ می‌شد شاید مهری هم می‌توانست فراموش کند. سال پنجاه و شش، ژانویه، پارک جنگلی اوکزبرگ و خیلی چیزهای دیگر را. اما فراموش نکرده است، همان‌طور که من فراموش نکردم. سیگارش را داخل روشویی می‌اندازد و سیگار با صدای جز ماندی خاموش می‌شود. به سختی حرف می‌زند:

- تنهایی‌هاتو با بهمنی پر می‌کنی منصور! می‌خواهی از چی فرار کنی؟ می‌خواهی چی رو فراموش کنی؟

- هیچی. هیچی مهری.

هنوز گریه می‌کند، می‌لرزد و حالا یاد آن سال‌ها افتاده، یاد همان غروبی که ما را بازداشت کردند و صدای آن سگ سیاه توی جنگل پیچید. مه‌ری وحشت‌زده بود و حالا انگار باز هم می‌ترسد:

- می‌خواستید چه اتفاقی بیافته؟
 - این‌ها رو قبلا پرسیدی، قبلا هم جواب دادم.
 - می‌خواستید چه اتفاقی بیافته؟
 - خب، خیلی اتفاق‌ها افتاد.
 - چه اتفاقی؟ شما که به اهدافتون نرسیدین!
 - مه‌ری! بریم بخوابیم.
- صورتش خیس اشک است، پریشان نگاهم می‌کند:
- هیچ اتفاقی نیافتاده. شما به هیچ هدفی نرسیدین! فقط آدما رو درب و داغون می‌کنید.
 - مه‌ری، عزیزم مگه میشه اتفاقی نیافته؟ خیلی چیزها تغییر کرده.
- عصبی شده است و سرش را تند تند تکان می‌دهد:
- آره. خیلی چیزها تغییر کرده. مثل تو که می‌خواستی مردانگی به خرج بدی؟ مردانگی!! مادرم می‌گفت تو مرد نیستی. دو ماه از ازدواجمون گذشته بود اما هنوز...

نمی‌دانم چرا هربار که مهری این چیزها را می‌گفت من یاد پدرش می‌افتادم. مراد دو سال آخر عمر زمین‌گیر شد. فصل درو وقتی از مزرعه بر می‌گشت، چند تا از بچه‌ها شیطنت کردند و با سنگ آلت اسبش را نشانه گرفتند. اسب بیچاره رم کرد و مراد و ارابه و اسب با هم چپ شدند. ارابه روی کمر پیرمرد افتاد و فلجش کرد. اسب هم یک پایش شکسته بود. مادر مهری هم تمام آن دو سال، بچه‌ها را نفرین کرده و گفته بود "الهی همه‌تون مٹ خواجه‌های حرمسرا از دنیا برین" من همراه آن بچه‌ها بودم اما هیچ‌وقت در شیطنتشان نقشی نداشتم اما انگار نفرین مادر مهری پایب من شده بود! مهری هر وقت حالش خیلی بد می‌شد باز همین حرف‌ها را می‌زد. مثل همین حالا...

- گذشته بود اما هنوز... آخرش هم اون مردک بی‌همه چیز... منصور اون کی بود؟

همه وجودش می‌لرزد، صدایش دورگه شده و فریاد می‌کشد:

- منصور! من زن تو بودم ولی دشمن تو، دشمن ملت...

به شکلی مضحک و برای این که مرا تحقیر کند، می‌خندد و با حالتی نمایشی می‌گوید:

- دشمن ملت، ناموست^۸ به فنا می‌ده...

و خودش را توی وان می‌اندازد. قطرات درشت آب گرم به سر و صورتم برخورد می‌کند و صدای گریه و خندهٔ مهری با صدای اصابت دستانش بر روی آب یکی می‌شوند، صدای خنده‌های آن مامور به اصطلاح امنیتی با آن چشم‌های زاغش توی گوش‌هایم می‌پیچد. صدای خنده‌های مهری و آب درهم فرو می‌روند. پلک‌هایم بر روی هم می‌افتند. سرم داغ و تنم سرد است. مهری دارد غرق می‌شود، می‌چ دستش را می‌گیرم و بالا می‌کشم. هشت سالش بود، کوچک و سبک. شیطنت می‌کرد. رفت روی لبهٔ حوض، شکلک درآورد و گفت "اگه خودمو بندازم این تو چی میشه؟" التماسش کرده بودم پایین بیاید. مهری می‌خندید و می‌گفت "جلو بیای خودمو می‌اندازم تو" و بعد پاهایش از لبهٔ خزه بستهٔ قنات سُریده و افتاده بود داخل. دست و پا زده بود. با تقلا او را گرفتم و بیرون کشیدم. روی دست‌هایم بود و تا خانه شان دویدم. توی آن کوچه‌های سنگفرش که طنین پاهایم توی کوچه، بعد توی گوش‌هایم می‌پیچید و بعد انگار کسی می‌دوید و طنین صدای پایش توی کوچه، توی سرم پژواک می‌شد. در خانهٔ مهری را با پا کوبیده بودم و در که باز شد آن سگ سیاه بزرگ خُرخر می‌کرد و با چشم‌های دریدهٔ زرد رنگش به من خیره مانده بود و صدای خنده‌های آن پیرمرد لعنتی و گریهٔ مهری توی وان حمام به هم گره می‌خورد...

دیگر بخاری از آب درون وان بلند نمی‌شود. کاش می‌توانستیم فراموش کنیم!
دلَم می‌خواهد عَقُ بزَنَم و همهٔ زندگیم را بالا بیاورم.

۴

حالا پس از چند روز، باران قطع شده است. تکه‌تکه ابرهای سرخ رنگ پشته‌ای به دل آسمان چسبیده‌اند. قرص بزرگ خورشید کم‌کم درون رودخانه و پشت درختچه‌های ساحلی فرو می‌رود و کمان پایینی آن توی آب حل می‌شود. مرغان ماهی‌خوار زیر پایه‌های پل و بر سطح آب و لوله برپا کرده‌اند. مسیر رودخانه را به سمت شمال آن در حال قدم زدن هستیم. چند ماهیگیر، قایق‌ها و وسایلشان را آماده می‌کنند تا پس از تاریک شدن هوا به سمت مناطق صید حرکت کنند. مهری محو تماشای این مناظر است. نوک بینی‌اش سرخ شده است و فین فین می‌کند. دست‌هایش را در جیب‌های ژاکتش فرو می‌برد. لبخند کم‌رنگی کنج لب‌هایش نشسته است. وقتی آرام است، وقتی به گذشته فکر نمی‌کند، عصبی نمی‌شود، وقتی نه دارو مصرف می‌کند و نه سیگار می‌کشد، دوست داشتنی می‌شود. آن وقت دلَم می‌خواهد اول دست روی شانه‌اش بگذارم و بعد او را به سمت خود بکشم. محکم در آغوش بگیرم و مهری سرش را پایین بیاورد و ریز بخندد.

چند پسر جوان کنار آب نشسته‌اند. یکی از آن‌ها به لهجه بومی آواز می‌خواند و بقیه با دست زدن هم‌راهیش می‌کنند. دو سه نفرشان سر به سر هم می‌گذارند و بلند بلند می‌خندند. جوانند و پر انرژی. وقتی حضور مه‌ری را با همه وجود احساس کردم که سبک‌بال و چابک می‌دوید و می‌پرید و با بچه‌های دیگر آوازهای کودکانه می‌خواند، آوازهایی که گاه سر و ته نداشتند و چند شعر را به هم چسبانده بودند و با هم دم می‌گرفتند. بهار و تابستان‌ها چه لذتی داشت. کوچه‌ها همه سر‌اشیب و سنگ‌فرش بودند. با در و پنجره‌های چوبی به رنگ قهوه‌ای سوخته. سر‌بالایی همه کوچه‌ها به باغ‌هایی در کوهپایه منتهی می‌شد. باغ‌های سبب و گردو و جوی‌های کوچکی که از قنات‌های توی باغ سرچشمه می‌گرفت. شب که می‌شد می‌توانستیم صدای آب را در دل تاریکی بشنویم. آن موقع سپیدان هنوز شهر نشده بود. یک خیابان اصلی سرتاسری بود که دو طرفش درختان کاج و چنار بودند و در پیاده‌روهای سنگ‌فرشش حجره‌ها قرار داشتند. تابستان‌ها ما پسرها برای آب‌تنی به باغ‌های کوهپایه می‌رفتیم. آواز می‌خواندیم و با ریگ و قلوه‌سنگ یا هر چه دم‌دستان بود ضرب می‌گرفتیم و صداهای شاد و کودکانه در دل کوه به پرواز در می‌آمد... صدای آواز و کف زدن پسرها دور شده بود. از آن‌ها فاصله گرفته بودیم. دیگر اثری از خورشید نیست. هوا نیمه تاریک است و غوغای پرنده‌ها در حال خوابیدن. مه‌ری می‌ایستد،

هوای سینه‌اش را با صدا بیرون می‌دهد و لب پایش را گاز می‌گیرد. نیازی باعث می‌شود بی‌اراده صدایش کنم.

- مهری!

بینی‌اش را بالا می‌کشد و بلافاصله می‌گوید:

- بچه که بودم می‌خواستم تو قنات غرق بشم. یادته؟ بعدش مادرم با ترکهٔ گردو افتاد به جونم. تا چند روز تو کوچه آفتابی نشدم.

این را که گفت، خندید. وقتی می‌خندید دندان‌های ردیف بالای سمت چپش پیدا می‌شد و کنار لب‌هایش خط می‌افتاد. اما بعد انگار چیزی یادش افتاده باشد خنده روی لب‌هایش ماسید.

هوا کاملاً تاریک شده است و صدای خروش رودخانه را می‌شنوم. سوز سردی از روی رودخانه می‌گذرد و به صورتمان اصابت می‌کند. مهری دستش را از جیب کاپشنش بیرون می‌آورد و توی دستم می‌گذارد و می‌گوید:

- بریم خونه. سرده

و باز بینی‌اش را بالا می‌کشد. شیب کوتاه ساحل را بالا می‌آییم و درون جادهٔ اصلی قرار می‌گیریم. آن طرف جاده، سر و صدای دست فروش‌ها، شلوغی، رفت و آمد و بوهای مختلفی است که در سرم می‌پیچد. بدتر از همه بوی تند

عطریست که از زنان بومی استشمام می‌شود و با بوی غذاهای محلی و بوی زهم ماهی و ماکیان زنده برای فروش درهم می‌آمیزد.

۵

پس از چند روز هوای آفتابی و حتی گرم، حالا هوا به شدت بارانی است. خیابان‌ها را آب گرفته و باد قطره‌های باران را به هر طرف پرتاب می‌کند. اصلا حوصله ندارم. انتظار بیهوده‌ای آزارم می‌دهد. پاهایم یخ کرده است و سرم درد می‌کند، انگار پوست سرم را از دو طرف می‌کشند. سیگاری از جیبم بیرون می‌کشم و به راننده ماشین، تعارف می‌کنم. تعارفم را رد می‌کند. سیگارم را روشن می‌کنم و پک می‌زنم. کلافه‌ام. انگار در خلاء هستم و اتفاقات امروز جلوی چشمانم موج برمی‌دارند. سعید ضیایی، معاون شرکت، بی‌آنکه مرا نگاه کند سرش را پایین انداخت و با یک مشت کاغذ ور رفت و گفت "ما فقط به پاس سوابق و خدماتتون، نمی‌خوایم در لفظ، عنوان کنیم که اخراج شدید. هر چی باشه تو اون سال‌های بلبشو و آشفتگی، ما به آدم‌هایی مثل شما نیاز داشتیم. به هر حال، شما هم از گذشته‌تون فاصله گرفتید و این به ما اطمینان می‌داد" بعد سرش را بالا گرفته و با یقۀ کتش ور رفته و ادامه داده بود: "اعتیاد شما به مسکرات علنی شده. شما رو دیدند... مست لایعقل... تقاضای استعفا یا

بازنشستگی پیش از موعد... تسویه... خانه را تخلیه... " برف پاک‌کن‌ها ضیایی را تکه تکه می‌کنند و روی شیشه ماشین پخش می‌کنند و پایین می‌ریزند. خسته‌ام. باران بند نمی‌آید. باد همچنان آشوب به پا می‌کند. نمی‌دانم چرا منتظر هستم. منتظر چه چیز نمی‌دانم! کرخت هستم. دلم می‌خواهد باران بند بیاید. می‌خواهم بروم خانه و فقط بخوابم. حوصله مهری را هم دارم یا نه، نمی‌دانم! راستی اگر مهری بشنود چه می‌گوید؟ چه می‌کند؟ شاید اصلاً برایش مهم نباشد.

پیاده می‌شوم. باد با سماجت توی گوش‌هایم رسوخ می‌کند و مورمورم می‌شود. گام‌هایم را تندتر می‌کنم و تا دم در حال تقریباً می‌دوم. داخل خانه که می‌شوم بوی تند قهوه به مشامم می‌رسد. مهری پشت به در اتاق پذیرایی نشسته است و یک سیگار لای انگشتانش دود می‌شود. روی عسلی کنار دستش یک فنجان قهوه است که بخار ظریفی از آن بلند می‌شود. متوجه آمدنم نشده است. خیلی وقت است که متوجه حضور من نمی‌شود. خودم را به کنارش می‌رسانم، اصلاً متوجه نیست. به نقطه نامعلومی خیره شده است. ژاکت سبز ماشی قدیمی‌اش را با دامن جینی که تا زانوهایش را می‌پوشاند به تن کرده و ساق‌های براقش درون جوراب‌های سفید پشمی‌اش خودنمایی می‌کند. موهایش را از مدت‌ها پیش کوتاه می‌کند.

- سلام

دستم را روی شانهاش می گذارم. ناگهان تکان می خورد و سرش را به سمتم برمی گرداند:

- منصور!

و بعد متوجه سیگارش که تا نیمه آن را دود کرده است، می شود. خاکسترش را توی جاسیگاری می تکاند و می گوید:

- چقدر زود اومدی؟!

خودم را روی مبل کنار پنجره رها می کنم. سگی زیر باران دور خودش می چرخد تا بالاخره حفره ای زیر شمشادها پیدا می کند و آنجا پناه می گیرد. به مهری نگاه می کنم. همیشه یا خواب است یا می نشیند و به گوشه ای خیره می شود، سیگار لای انگشتانش هی دود می شود و بالا می رود تا او یادش بیاید خاکسترش را بتکاند یا خاموش کند و یکی دیگر روشن کند. فردای همان شبی هم که تمام لباس ها و لوازم بهار را ریخته بود توی حیاط پشتی و آتش زده بود، داد و فریاد کرده و حتی تهدید کرده بود که خودش را می کشد، باز همین طور ساکن و منگ بود و بوی تند قهوه همه جا می پیچید.

- قهوه می خوری؟

- نه

- چرا این قدر زود اومدی؟
- و بی آن که منتظر جواب بماند سیگارارش را خاموش کرد و به سمتم آمد. روی پاهایم نشست و به صورتم زل زد. دوستش داشتم. اما همسر خوبی برایش نبودم و او باز هم با من مانده بود. حتی به خاطر من خودش را وارد فعالیت‌هایم کرده بود، بی آنکه دقیقا از اصول این تشکیلات سر در بیاورد. زمانی که خطر مرا تهدید می‌کرد به جای من به برلین رفته بود. پس از سفر به برلین و ملاقاتش با آن دانشجوی فرهاد نام، اسم مهری هم وارد لیست ماموران ساواک شده بود. حالا پس از سال‌ها، مهری دیگر همان نبود که من عاشقش شدم. حالا مهری... وقتی نگاهم می‌کند و تا عمق وجودم را می‌کاود، شرمنده می‌شوم و سرم را پایین می‌اندازم. مهری چانه‌ام را می‌گیرد و صورتم را بالا می‌آورد و باز به صورتم زل می‌زند. توی چشمانم چه می‌خواهد؟
- منصور! دلم هوای سپیدان^۱ کرده. حالا حتما باغ‌های کوهپایه خشک شدن و برف همه‌جا رو پوشونده. دلم می‌خواود برگردم سپیدان.
- فکر کنم... یعنی... راستش، باید برگردیم سپیدان... برای همیشه!
- یعنی چی؟
- من... یعنی ما خیلی زود از این‌جا میریم. دیگه فکر نکنم این‌جا کاری داشته باشیم.

و از سعید ضیایی حرف می‌زنم. بی‌پروا و بی‌تفاوت. مه‌ری فقط گوش می‌کند. سیگاری از پاکت بیرون می‌کشد و آتش می‌زند. فنجان قهوه‌اش را که حالا دیگر بخاری از آن بلند نمی‌شود، برمی‌دارد و از اتاق خارج می‌شود. دنبالش می‌روم. مثل یک کودک خطاکار. وارد آشپزخانه که می‌شود فنجان را محکم روی میز می‌کوبد طوری که مقداری از قهوه درونش بیرون می‌ریزد. دنبال قرص‌هایش می‌گردد. آشکارا شروع به لرزیدن کرده است. به سیگارش پک می‌زند. قرص‌هایش را جابجا می‌کند. در یخچال را هم باز و بسته می‌کند و خودش هم نمی‌داند چه می‌کند.

- بین مه‌ری! اصلاً مهم نیست...

- خفه شو!

فریاد می‌کشد. آن قدر بلند که خودش هم برای لحظه‌ای مکث می‌کند. باز اشک‌هایش سرازیر می‌شوند. چند قرص را با هم به دهان فرو می‌برد و بطری آب را با ولع سر می‌کشد. دستانش آن قدر می‌لرزد که بطری از دستش سر می‌خورد، می‌افتد و تکه‌تکه می‌شود. مه‌ری ناتوان روی دو زانو می‌افتد و هق‌هق سر می‌دهد. می‌خواهم نزدیکش بروم که فریاد می‌زند. می‌گوید و می‌گوید و جیغ می‌کشد. مثل همان شبی که بهار مُرد... چاقو را که دستش می‌بینم به خودم می‌آیم. به سمتش می‌دوم. با هر تقلایی او را از آشپزخانه بیرون می‌کشم.

دست‌هایش را مشت کرده است و به سر و سینه‌ام می‌کوبد. گریه امانش را بریده است. صدای رعد می‌آید. چرا مهری خوب نمی‌شود؟ ضربه‌های مهری نفسم را بند می‌آورد. هیچ دفاعی نمی‌کنم. کرخت هستم. شاید هم دلم می‌خواهد مهری آن قدر به سر و صورت‌م مشت بکوبد تا بمیرم... آخ... دلم می‌خواهد بروم پیش بهمنی. سرم داغ بشود و هیچ نفهمم. نمی‌خواهم به یاد بیاورم. همین را می‌خواهم. داروی فراموشی. چرا مهری نمی‌خواهد به سپیدان برگردیم؟ پس باید به کجا برویم؟ به کجا؟ خیال می‌کردم برایش فرقی نمی‌کند. مگر خودش نگفت حتما همه‌جا را برف پوشانده؟ کاش می‌توانستیم فراموش کنیم! چرا این طوفان لعنتی تمام نمی‌شود؟ چرا باران بند نمی‌آید؟ دلم می‌خواهد عُنُ بزنم و همهٔ زندگیم را بالا بیاورم.

فاطمه نژادنیلی آذر ۱۳۸۴ / تیر ۱۳۹۹

ژپترو

دستا و پاهاى دراز و شُل و ولى داشت. آدم را به ياد عروسک‌هاى بزرگ نمايش مى‌انداخت. با لباس‌هاى يک دست قهوه‌اى و موها و سببلى که رنگ سياهشان غيرطبيعى مى‌زد. يک دماغ پهن گوشتالود و پوستى سرخ رنگ داشت و به خاطر همين خصوصيات ظاهريش بود که احساس مى‌کردم بيشتر شبیه يک عروسک تئاتر است. از چنين عروسک‌هاى وحشت دارم. هميشه فکر مى‌کنم سازنده آن‌ها، احساسى شبیه ترس، خطر يا يک صفت ناخوشايند را به آنها منتقل مى‌کند. وقتى آنها را مى‌ديدم نوعى وحشت ناشناخته در من اوج مى‌گرفت. انگار مرا در دنيايى از ارواح سرگردان رها مى‌کردند.

اما وقتى او را ديدم بيشتر احساسى شبیه ترحم داشتم و بعد، يک هفته تمام درست در همان نقطه‌اى که براى اولين بار کشفش کردم، منتظرش مى‌ماندم تا شايد يک بار ديگر او را ببينم. مى‌دانستم کار مسخره‌اى مى‌کنم اما يک احساس يا فکر موزيانه مرا تحريک به ديدن دوباره او مى‌کرد و در عين حال

فکر می‌کردم حالتی که حتی در لحظه‌ای بسیار کوتاه سراغ آدم می‌آید، اتفاقی نیست. یک هفته گذشت و هیچ خبری از او نشد. من هم به مرور فراموش می‌کردم.

دو ماه بعد، موقع عبور از همان خیابان ناگهان یک پوستر بزرگ و رنگارنگ توجهم را جلب کرد. ابتدا باورش سخت بود! اما بالاخره باور کردم. یک پوستر مربوط به یک نمایش عروسکی بود و عکس او وسط یک مشت عروسک عجیب و غریب دیگر. پنج دقیقه تمام به عکسش زل زدم و حتی دچار این توهم شدم که آیا او یک انسان است یا یکی از آن عروسک‌ها؟ دوباره همان احساس موزیانه دو ماه پیش شروع به جنش کرده بود. واقعا دلم می‌خواست به دیدن نمایش بروم و در عین حال از دیدن عروسک‌های روی صحنه وحشت دارم.

روزی که برای رفتن آماده می‌شدم دچار هیجان شدیدی شدم. دیدن دوباره او را چنان در ذهنم ساخته و پرداخته بودم که حالا داشت تجسم پیدا می‌کرد. می‌دانستم قدرت تمرکز قوی و تخیلی قوی تر دارم. آن قدر به این مرد عجیب فکر کرده بودم که حالا دوباره در چرخه زندگی‌ام خود را نشان دهد. قبل از رفتن مرتب خودم را در آینه واری می‌کردم. بعد یک‌بار دیگر به پوستری که از روی دیوار کنده بودم، نگاه کردم. آیا دخترِ احمقی هستم؟ با این حال دلم

می‌خواهد به این حماقت ادامه بدهم. اما آیا لجبازی من قوی تر است یا نیروی
وسوسه کننده او؟

وقتی به محل نمایش رسیدم خورشید تقریباً غروب کرده بود. آدم‌های زیادی
با بچه‌های قد و نیم قد پشت در سالن منتظر بودند و پارچه نوشته بزرگ نمایش
با نام "پینوکیو" و نقاشی عروسک‌ها بر سر در سالن بیش از هر چیز دیگری
خودنمایی می‌کرد. او همچنان میان عروسک‌ها خودنمایی می‌کرد. با چشمان
مرموزش به من زل می‌زد و همچون پدری مهربان و دلسوز عروسک‌هایش را
در پناه خود گرفته بود. سر و صدای شادمانه بچه‌ها با بسته‌های رنگارنگ
خوراکی نوی گوشم می‌پیچید و احساس کودکانه خوبی به من می‌داد. احساسی
که سال‌ها پیش باد آن را با خود برده بود. در نهایت پس از نیم ساعت انتظار
همراه با موج هیاهوی بچه‌ها وارد سالن نمایش شدم و درست در لحظه ورود،
یک موسیقی هیجان انگیز هر موجود زنده‌ای را فرا می‌گرفت. همه‌مهمه سالن
همچنان تا پیش از شروع نمایش ادامه داشت تا این که سالن کاملاً تاریک شد،
نمایش شروع شد و من موفق شدم دوباره او را ببینم. خودش بود. با همان بینی
پهن گوستالود، با همان سبیل و موهای سیاه غیر طبیعی، دست و پاهای دراز و
شُل و ول. یک ساعت تمام من و تماشاگران دیگر را محو خودش کرد. میان
عروسک‌هایش با موسیقی و نورهای رنگارنگ صحنه و با صداهای متفاوتی که

از خود بروز می‌داد، هیچ شباهتی به انسان‌ها نداشت. انگار موجودی متعلق به دنیای خیالی عروسک‌ها بود. در آن یک ساعت بدون هیچ اراده‌ای، وارد دنیای آن مرد شدم. گویی مرا با عروسک‌هایش به بالا و پایین حرکت می‌داد، می‌چرخاند، به درونم نفوذ و مرا پر از هراس می‌کرد. انگار از میان نور کم و دهها تماشاگرِ دیگر فقط مرا می‌دید. آیا فقط مرا می‌دید؟ یا من بودم که می‌خواستم با تمام قدرت نگاهش را به سوی خود جلب کنم؟... تا زمانی که چراغ‌های سالن روشن نشدند و بچه‌ها به سمت صحنه هجوم نبردند قادر به حرکت و بازیابی موقعیت طبیعی‌ام نبودم. حرکت ناشی از کنجکاوای بعضی از بچه‌ها خنده دار بود. آن‌ها به شکل محتاطانه‌ای با انگشتان کوچکشان، دست و بینی یا گونهٔ مرد را لمس می‌کردند. اما مرد فقط لبخند کم‌رنگی می‌زد، تشکر می‌کرد، عکس می‌انداخت و گاهی بعضی از بچه‌ها را می‌بوسید.

چند دقیقهٔ بعد به جز گروه نمایش کسی در سالن نبود. اما من هنوز سر جایم نشسته بودم. دو نفر روی صحنه در حال جمع کردن عروسک‌ها بودند. حالا عروسک‌ها فقط یک مشت پارچه و اسفنج بودند. بی‌روح. با جسمی به شدت مجازی، ساکت و بی‌دغدغه و چقدر شبیه لاشه‌های پس از یک انفجار خانمان‌سوز! چقدر شبیه اجساد لهیده و غیر قابل شناسایی خانواده‌ام در جنگ! مرد بینشان نبود. هر قدر منتظر ماندم پیدایش نشد و از هرکس سراغش را

گرفتم نمی‌دانستند کجاست. با ناراحتی به خانه برگشتم و باز شب‌های بعد به امید دیدن و صحبت کردن با او به دیدن نمایش می‌رفتم. نمی‌دانستم چه می‌خواهم به او بگویم. شاید فقط احساس نیاز به ارتباط با مردی که چندان طبیعی به نظر نمی‌رسید و یا شاید کشف تنهایی عمیق وی که در چشمان غمگینش موج می‌زد مرا وادار به رفتن می‌کرد. اما پس از پایان هر اجرا غیبتش می‌زد و من نمی‌توانستم پیدایش کنم. اما در تمام این شب‌ها متوجه یک نکته شده بودم و آن هم این که احساس وحشتم از دیدن عروسک‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد.

بالاخره شب آخر نمایش "پینوکیو" هم از راه رسید. آن شب هم مثل شب‌های گذشته نمایش را برای هفتمین بار می‌دیدم و حتی قصه‌ها و ترانه‌های مرد را با او زمزمه می‌کردم. بعد از پایان کار هم همه جا به دنبالش گشتم و باز هم نتوانستم پیدایش کنم. گویی مثل عروسک‌هایش فقط در لحظه اجرا حضوری زنده و واقعی داشت... با ناامیدی تمام روی لبه باغچه‌ای که جزء محوطه سالن نمایش بود نشستیم. بخاری داغ از درون چشمانم آماده سر خوردن به پایین بودند... کاش درست در چنین لحظه‌ای او ناگهان با صدایی بم و آرام توجهم را جلب کرد و می‌گفت "سلام خانم". آن وقت چقدر از دیدن این مرد غریب نه چندان زیبا خوشحال می‌شدم. آن وقت شاید با هم حرف می‌زدیم و

آشنا می‌شدیم. من به تئاترش ابراز علاقه می‌کردم و وانمود می‌کردم دلم می‌خواهد با آنها همکاری داشته باشم و احتمالا وارد گروهش می‌شدم. از آنها یاد می‌گرفتم و پیشرفت می‌کردم. شاید دوستی عمیقی میان ما شکل می‌گرفت و سرانجامی خوش پیدا می‌کرد!... اما او بعد از اجراهای نمایش کجا غیبش می‌زد؟ فوراً به خانه‌اش می‌رفت؟ راستی او کجای این شهر می‌توانست خانه داشته باشد؟ خانه‌اش چگونه بود؟ آیا خانه‌اش حوالی همان خیابانی بود که اولین بار خودش و پس از مدتی پوستر نمایشش را دیده بودم؟ محل کار و زندگی درست جایی بود که برای اولین بار او را دیده بودم. کوچه‌ای باریک و قدیمی از انشعابات یک خیابان اصلی در مرکز شهر. انتهای کوچه به رودخانه‌ای منتهی می‌شد که از وسط شهر می‌گذشت و مه رقیقی روی آن را می‌پوشاند. در دو لنگه زرد رنگی را به صدا درآوردم و درست همان لحظه دچار تردید غریبی شدم به گونه‌ای که تصمیم گرفتم فوراً آنجا را ترک کنم. از این که با موقعیتی غیر قابل پیش بینی روبرو شوم نگران بودم. می‌خواستم اولین قدم را برای ترک آنجا بردارم که در با صدای خشکی باز شد. نیمی از بدنش در تاریکی قرار داشت. با همان لباس‌های قهوه‌ای همیشگی. انگار لباس دیگری نداشت.

- سلام

- سلام. بفرمایید تو

و از جلوی در کنار رفت. به محض ورود بوی تند چسب و پارچه و هم‌چنین بوی کهنگی و رطوبت به مشام می‌رسید. کارگاهش فضای نیمه تاریکی پر از انواع عروسک‌ها و خرت و پرت‌های عروسک سازی بود اما آن چه بیشتر از همه خودنمایی می‌کرد عروسک‌های متفاوتی از شخصیت‌های مختلف داستان "پینوکیو" بود. روباه مکار، پدر ژیتو، سر پینوکیو با گوش‌های دراز یک الاغ، فرشته مهربون و... محو کارگاه شلوغ و درهم ریخته‌اش بودم که چهارپایه کوچکی را در گوشه نسبتاً خلوتی نشانم داد و گفت:

- می‌تونید اون جا بشینید. راستش نمی‌تونم به خاطر شلوغی اینجا معذرت بخوام. همه زندگی و دنیای من همین کارگاه شلوغه. اگه مرتبش کنم، بیشتر گیج میشم!

- مهم نیست. اشکالی نداره.

کتری کهنه‌ای را از آب پر کرد و روی یک اجاق تک‌شعله قرار داد. اتاق خوابش شامل یک تخت فتری کهنه، یک دستگاه پخش و البته انبوهی کتاب و دیسک موسیقی می‌شد که آن‌ها را روی هم چیده بود. آشپزخانه‌اش از یک اجاق تک‌شعله، مقداری ظروف روی یک میز چوبی و یک یخچال قدیمی و کهنه تجاوز نمی‌کرد. کاسه‌ای پر از توت خشک را به دستم داد و روی تختش

نشست. بر روی دیوارهای اطراف تختش پر از عکس‌هایی قدیمی بود که به نظر می‌رسید باید خانواده و اقوامش باشند. به صورتم زل زد. نمی‌توانستم نگاهش را تاب بیاورم. توتی را در دهان گذاشتم و سعی کردم چیزهای دیگری در آن شلوغی بیابم.

- این همه زندگی منه. خیلی ساده. خیلی فقیرانه!

- خوادتون کجان؟ چرا اینجا زندگی می‌کنید؟

برخاست و دستگاه پخش را روشن کرد. صدای پیانو طنین انداخت. قیچی و قطعه‌ای اسفنج برداشت، تهویه‌ای را که تنها دریچه‌ی رو به کوچه بود روشن کرد و سپس مشغول قیچی زدن شد.

- خانم منفرد...

- به من بگید پری

- من خانواده‌ای ندارم پری... خانم.

- پس، پس اون عکسا چی؟

- من فقط یه مادربزرگ داشتم که اون هم چند ساله فوت شده.

- پس پدر و مادرتون؟

- کشته شدن.

- کشته شدن؟!!

یعنی او هم مثل من تجربه تلخ جنگ را از سر گذرانده بود؟ قیچی زدنش تندتر شد. صدای کتری، پیانو و قیچی با هم می‌چرخیدند و همراه ذرات ریز اسفنج از تهویه به بیرون کشیده می‌شدند. برخاستم و به سمت عروسک‌هایی رفتم که به دیوار چسبیده بودند. ژپتو مثل این که ناگهان از فضایی دیگر دوباره به آن کارگاه دم کرده و کم نور بازگشته باشد، قیچی و اسفنج را کنار گذاشت و به سمتم آمد:

- خانواده من این عروسکان. اسب آبی صورتی. خرس غمگین. موش دانشمند. همه شون شناسنامه دارن. ما با هم زندگی می‌کنیم. می‌دونید اونا حتی مشکلات خاص خودشونو دارن...

بیچاره! تنهایی چه کارهایی که با آدم نمی‌کند!

صدای سوت کتری بلند شده بود. به سمت اجاق رفتم و خواستم آن را از روی شعله بردارم که ژپتو با حرکتی سریع خودش را به من رساند و روبرویم قرار گرفت. گفتم:

- بذارید من چایی درست کنم.

- چای؟!

- آخ ببخشید اصلا حواسم نبود. شماها قهوه می‌خورید.

- من هم یادم نبودید که شماها اهل چای هستید!

- اتفاقاً من امروز میخوام قهوه بخورم. میگن قهوه خاجیکِ شما قهوه خوبیه، مگه نه ژپتو؟

- ژپتو؟!

- اولین شبی که شما رو دیدم یادتون میاد؟ راستش اسمتون یه کم سخت بود اما به نظرم همون ژپتو بهتره. بیشتر بهتون میاد. اما خب شما زیاد شبیه ارمنی‌ها نیستید!

یک فنجان قهوه به دستم داد و به سمت دستگاه پخش رفت. دیسک موسیقی را تغییر داد. هم نوازی چندین ویولن سل، ساز مورد علاقه من! سپس یکی از عکس‌ها را از روی دیوار جدا کرد، به سمتم آمد و عکس را به طرفم گرفت:

مادرم اهل داغستان بود. از قوم آوار، آوارهای مسیحی داغستان. خانواده پدرم از نسل پناهندگانی بودن که سال ۱۹۲۱ به ایران مهاجرت کردند. اما بعدها پدرم به حزب داشناک‌سوتیون^۳ ملحق شد و برگشت به ارمنستان. ارمنستان اون

^۳ داشناک‌سوتیون: نام کامل حزب، های هِقاپوخاکان داشناک‌سوتیون، یعنی اتحاد انقلابیون ارمنی، حزبی معتقد به آزادی مطلق ارمنستان و رویه‌ای کاملاً ضد کمونیستی که در ابتدا مبارزه خود را علیه دولت عثمانی به منظور آزادسازی ارمنستان غربی آغاز نمود و بعدها در سال ۱۹۰۷ مبارزه با حکومت تزاری را نیز در دستور کار خود قرار داد

موقع جزیی از شوروی بود. اون موقع تقریبا تمام اقوام مختلف قفقاز برای

استقلال سرزمینش هاشون می جنگیدند. حالا من تنها بازمانده ام.

- می دونم.

- می دونید؟

- با یه مجله هنری مصاحبه کرده بودید. اونجا خوندم. تنها اطلاعات

خصوصی که تونستم درباره شما گیر بیارم همین هاست ژیتو!

- انگار خیلی راجع به من کنجکاوی! بگذریم. واقعا دوست دارید به من بگید

ژیتو؟

- یه جورایی بله.

- چرا؟

- یه جورایی خوشم اومده. بهتون هم میاد.

- یعنی فکر می کنید من یه ژیتو هستم؟

- مثل یه ژیتو هستید. شبیه همون نقشی که بازی کردید.

- نظرتون راجع به ژیتو چیه؟

- خب، یه شخصیت داستانیه دیگه.

- یعنی فکر می کنید این آقای ژیتو هیچ وقت در عالم واقع وجود نداشته؟

- معلومه که وجود نداره.

- اگه واقعیت داشته باشه چی؟
- معلومه که نداره. همه دنیا می دونن که اون فقط یه قصه اس.
- همه دنیا اشتباه می کنن. این یه تحریف بزرگ تاریخیه.
- یعنی چی؟ یعنی می خواین بگین کسی به اسم ژیتو وجود داشته؟
- معلومه که داشته. هنوز هم وجود داره. حتی همین الان.
- بس کنید تو رو خدا! شما منو دست انداختید. اگه این شوخی رو تموم نکنید همین الان از اینجا میرم.
- چون باورتون همیشه نمی تونید واقعیت انکار کنید یا ازش فرار کنید.
- کدوم واقعیت؟ کجاس این آقای ژیتو؟ لابد فقط هم شما ازش خبر دارید؟
- معلومه که فقط من ازش خبر دارم.
- جدی؟ لابد شما از نوادگانش هستید بله؟
- می بینید! شما هم مثل بقیه اید. شما خودتون خواستید راجع به من بدونید اما حالا ظرفیت شنیدنشو ندارید.
- هنوز هم میخوام بدونم اما نه درباره ژیتوی داستان پینوکیو. میخوام درباره شما بدونم. خود شما...
- خب ژیتو منم. ژیتو خود منم!

قهقهه بلندی سر دادم و تا چند دقیقه نتوانستم از خندهام خودداری کنم. این آقای ژیتو هم بدجوری هیجان زده شده بود. بدنش می لرزید و چشمانش قرمز شده بود.

- ببخشید آقای ژیتو مَثِ این که تنهایی بدجوری بهتون فشار آورده. شما یا منو دست انداختید یا از بس تو این دخمه بودین، دارید عقلتونو از دست میدین!

فنجان قهوهام را کنار اجاق گذاشتم. شعله اجاق هنوز روشن بود. آن قدر در خیالات عروسکیش غرق بود که حتی فراموش می کرد شعله اجاقش را خاموش کند. طنین صدایش در گوشم پیچید. همان صدایی که گویی برای اولین بار به من گفته بود "سلام خانم". صدایی بم و آرام اما این بار با خشمی پنهان:

- ژیتوی واقعی منم. می تونید چشمتونو باز کنید و خیلی خوب تماشا کنید. سرم را به سویش برگرداندم! کنار دستگاه پخش ایستاده بود. موسیقی تغییر کرده بود. کنسرتی از سازهای گوناگون که هر یک به شکلی هراس انگیز و وحشیانه نواخته می شدند. دستهای ژیتو شروع به کش آمدن کرد و بلند و بلندتر شد. بعد نوبت به پاهایش رسید. حسابی کِش آمد و تمام حجم آن کارگاه کوچک را پر کرد. سپس شروع به خندیدن کرد و انگشت اشاره اسفنجی اش را به سمتم گرفت و گفت:

- من ژپتو هستم. ژپتوی واقعی منم. ژپتو همیشه زنده اس. همیشه. منم که تمام این عروسک‌ها رو به موجودات واقعی تبدیل می‌کنم. من!

ناگهان شروع به حرکت کرد و تمام عروسک‌ها را که انگار گرفتار گردباد شدیدی شده باشند درون کارگاه به حرکت و جنبش درآورد. عروسک‌های اسفنجی به موجوداتی واقعی با پوست و گوشت و استخوان تبدیل می‌شدند و شروع به آواز خواندن می‌کردند. ژپتو نیز به سمت من خم شد تا مرا در میان انگشتان اسفنجی‌اش له کند. ناگهان به خود آمدم. جیغ کشیدم و خواستم از دستش فرار کنم. ژپتو می‌خندید. صورت و سبیل‌های سیاه‌نخی‌اش به من نزدیک و نزدیک تر می‌شد. دنبال چیزی می‌گشتم تا از خود دفاع کنم که دستم جسمی فلزی و گرم را لمس کرد. معطل نکردم و با تمام نیروی یک دست آن را برداشتم و به سمت آن موجود کش آمده اسفنجی پرت کردم. جسم فلزی پس از برخورد روی توده‌ای از چسب و پارچه افتاد و شعله آن اجاق کوچک تبدیل به زبانه‌ای سرخ و وحشی می‌شد که دیوانه وار خود را به سمت بالا می‌کشید. به سمت در خروجی می‌دویدم و فریاد می‌کشیدم در حالی که عروسک‌های زنده شده همچنان در هوا می‌خندیدند، می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند. ژپتوی شعله ور خودش را به دنبال من می‌کشید تا مرا نیز با خود بسوزاند. صدای موسیقی بلند و بلندتر می‌شد. به محض لمس کردن دستگیره

در با شدت هر چه تمام تر آن را تکان دادم. ژیتو دهان سوزانش را باز می کرد تا مرا ببلعد که ناگهان در با صدای خشکی باز شد و نوری شدید به درون تابید... برای چند لحظه کوتاه جز سفیدی مطلق چیزی ندیدم. کم کم از شدت نور کاسته شد و خورشیدی که با سماجت از پشت شیشه به درون چشمانم می تابید مرا از عالم خواب بیرون کشید. هنوز ضربان قلبم تند است. چه کابوس مضحکی! چقدر طولانی! چه دلشوره عجیبی! چرا فکر این مرد دست از سرم بر نمی دارد؟ چرا این همه ذهن مرا به خود مشغول کرده؟ من که چندین بار برای دیدن نمایشش به آن تئاتر رفتم و در نهایت هم موفق به دیدارش نشدم! هنوز گیجم. انگار پس از مدتی طولانی از سفر به دنیایی متروک، بازگشته بودم. خواب یا کابوسی با جزییاتی این همه دقیق! جزییات دقیق!؟ کدام جزییات؟ چیز زیادی یادم نمی آید!! فقط یک نشانی نصفه نیمه! اصلا این رویا چقدر قابل اعتناست؟ باید این قضیه را برای همیشه روشن می کردم. نمی خواستم این همه با فکرش سر و کله بزنم. تصمیم گرفتم به رویایم اعتماد کنم و به همان نشانی مراجعه کنم که در خواب به آنجا رفته بودم. اگر موفق به دیدارش می شدم، نمی دانستم باید به او چه بگویم اما احساس می کردم باید او را پیدا کنم. حداقل این بار چیزی برای گفتن داشتم. چیزی هر چند در حد یک رویا! رویایی که شاید می توانست بهانه ای برای ایجاد یک ارتباط واقعی باشد.

تقریباً چند صد متری باقی مانده بود تا به آن کوچهٔ خاص برسیم. انگار بعضی خیابان‌های شلوغ شهر از هر روزشان شلوغ تر به نظر می‌رسند. یک شلوغی خاص! آمبولانسی آژیرکشان از کنارم رد شد و انگار برخی از مردم به سمت مکان خاصی می‌دویدند. ظاهراً به سمت همان خیابانی که مقصد من بود. ناگهان متوجه دود غلیظی شدم که باد آن را در آسمان پخش می‌کرد. فکری از ذهنم گذشت. فکری که... پاهایم سست شد و از حرکت ایستادم. نه! نه! ناگاه نیرویی بی‌اختیار مرا از جا کند و با شتاب هر چه تمام‌تر به سمت کوچه دویدم... سنگینی توده‌ای را در گلویم حس می‌کردم. می‌دویدم اما پاهایم توان نداشت. هر چه نزدیک‌تر می‌شدم آن فکر لعنتی قوت می‌گرفت. مردم به سمت همان کوچه دویده بودند. منشا دود از همان جا بود. چشمانم می‌سوخت. نه از دود که از وحشت فکری که نمی‌دانم چگونه و از کجا شکل گرفته بود. وقتی آمبولانس و ماموران آتش‌نشانی را دیدم از دویدن باز ایستادم. ضعفی معده‌ام را چنگ زد. با دلهره سعی کردم راهی از میان جمعیت پیدا کنم. از لابلای همان در دو لنگهٔ زرد رنگ، جسدی را که در پتویی پیچیده شده بود به داخل آمبولانس منتقل می‌کردند. یعنی خودش بود؟! باید می‌دیدمش. به سرعت خود را به ماشین رساندم و داخل شدم. پتو را کنار زدم. نه! با صورت نیم سوخته‌ای روبرو شدم که هنوز از آن دود بلند می‌شد. آن دست و پاهای کش آمده و بقایای آن

لباس‌های قهوه‌ای که به بدنی گذاخته چسبیده بود. خدایا! دنبال کسی می‌گشتم تا اطلاعاتی از او کسب کنم و ای کاش من اشتباه کرده باشم. حالت تهوع داشتم. گیج بودم و دور خود و میان جمعیت می‌چرخیدم. در آن اثنا پیرمردی که به نظر می‌رسید از همسایگانش باشد با چهره‌ای آشفته و صدایی لرزان حرف می‌زد و هر چه بیشتر حرف می‌زد صدای سوتی کِشدار بیشتر در گوشم طنین می‌انداخت.

- کسی رو نداره. عروسک می‌ساخت. می‌شناسمش. ارمنیه. من فقط دیشب، نصف شب بود. صدا آهنگ شنیدم. صداس زیاد بود. از این آهنگ خارجیا. دیگه چیزی ندیدم. نمی‌دونم چه شده! نمی‌دونم!

یک ساعت بعد، مردم پراکنده شده بودند. حتی پیرمرد همسایه هم نبود. هیاهو خوابیده بود. انگار که هیچ وقت هیاهویی نبوده است. آن صداها، این بهت، این دل‌آشوبی و وحشت برایم بیگانه نبود. بوی تند سوختگی آزارم می‌داد. کارگاه کاملاً سوخته بود و حتما همه آن عروسک‌ها. هیچ کس در کوچه دیده نمی‌شد. مه رقیقی انتهای کوچه و روی رودخانه را می‌پوشاند. انگار صدای ساز ویلن سلی را از دور، خیلی دور می‌شنیدم. شاید از اعماق تاریک آن کارگاه یا از سرِ صحنه نمایش می‌آمد. یا خیلی دورتر. شاید از سال ۱۹۲۱. از فصل کوچ. از غربت جنگ. یا شاید باز هم دورتر. آن بخارِ داغِ همیشگی چشمانم را پوشاند.

خود را تنها می‌دیدم. تنها در مرکز جهانی که باد از فراز آن می‌گذشت و بسیار تنهاتر از مردی با دست و پاهایی دراز و شل و ول، دماغی پهن و گوشتالود و سبیل و موهایی با رنگ سیاه غیر طبیعی که آدم را به یاد عروسک‌های بزرگ نمایش می‌انداخت. آیا دیر رسیدم؟ چگونه می‌توانم این تجربه عمیق روح را توجیه کنم؟ چگونه؟

فاطمه نژاد نیلی اردیبهشت ۱۳۹۰ / تیر ۱۳۹۹